

قصه‌های خوب
برای
بچه‌های خوب

قصه‌هایی از مثنوی مولوی

نویسنده: مهدی آذریزدی

خربرفت و خربرفت

روزی بود و روزگاری. یک درویش بود که یک خر داشت و بر آن سوار می‌شد و از این آبادی به آن آبادی سفر می‌کرد. روزها مشغول گردش بود و شب‌ها هم اگر به خانقاه^۱ می‌رسید در آنجا با درویش‌ها به سر می‌برد، اگر هم نمی‌شد در مسجدی یا خرابه‌ای می‌خوابید و با خود می‌گفت: «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.» چون درویش هیچ‌کس را نداشت و دستش هم از مال دنیا کوتاه و هیچ کاری هم بلد نبود کارش این شده بود که در آبادی‌ها شعرهای اخلاقی و مدح پیغمبر و امام را می‌خواند و با چیزهایی که مردم به او می‌دادند زندگی می‌کرد و در عالم خودش خوش بود و خدا را شکر می‌کرد.

درویش علاوه بر لباس ساده تنش از مال دنیا یک خر داشت که می‌توانست با آن در دنیای خدا گردش کند و از بدی‌ها و خوبی‌ها عبرت بگیرد و دیگر در فکر خورد و خوراک هم نباشد. او می‌گفت: «دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند و قوت^۲ بخور و نمیر از هر جا که باشد و تا هر وقت

۱. جای زندگی درویشان در قدیم که در آن زندگی و عبادت می‌کردند. خانگاه هم گفته شده است.
۲. غذا.